



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت سبب و بیست و ششم





خانم فرزانه



با سلام خدمت پدر معنوی و مهربانم آقای شهبازی و همه دوستان گنج حضور، خدا قوت، فرزانه هستم از کرج.

برنامه ۸۶۶، غزل ۹۵۴

فزود آتش من، آب را خبر ببرید
اسیر می بردم غم، ز کافرم بخرید

در این لحظه که بیدار شدم و با دید عدم خودم را دیدم و مشاهده کردم، متوجه شدم که آتش من ذهنی و درد و غم حاصل از آن، در جانم افتاده و مرا اسیر خود کرده. هوشیارانه از آب زندگی می خواهم تا این آتش را خاموش کند و از زندگی طلب یاری و کمک دارم.

خدای داد شما را یکی نظر که می پرس
اگر چه زان نظر این دم به سکر بی خبرید

در این لحظه فضا را باز کردم و این همانیدگی های مرکز را شناسایی کردم. هوشیارانه آنها را لا می کنم و می خواهم از آنها رهایی یابم. به این آگاهی رسیدم که زندگی دیدی و نظری به من داده که بی همتاست، هر چند که در مستی همانیدگی ها هستم، و روی این نظر پوشانده شده است. ما در انقباض من ذهنی و مقاومت و قضاوت حاصل از آن، عینک همانیدگی را بر چشم دلمان زده ایم و از طریق آنها می بینیم و مست خوشی زودگذر آن هستیم، و غافل شدیم از دید عدم بین خود که با آن متولد شدیم.

طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید

کافی است که فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و زندگی شمه ای از دید عدم خود را به ما نشان دهد، آنگاه جامه های من ذهنی را پاره می کنیم و از اینکه در غفلت بودیم، متأسف می شویم و دریغ و افسوس که چرا متوجه نبودیم.

ز دیده موی برست از دقیقه بینی ها
چرا به موی و روی خوشش نمی نگرید

من ذهنی موی چشم عدم است که روی آن را پوشانده و نمی‌گذارد که با چشم عدم بینیم. این همانیدگی‌ها و این دقیق دیدن من ذهنی که درد بیشتری را در ما ایجاد می‌کند و با نقشه کشیدن و ایجاد پارک ذهنی، بیشتر در ذهن گرفتار می‌شویم این دقیقه بینی است. با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، همه چیز در ما جا می‌شود، و شادی و انرژی زنده کننده زندگی از ما به کائنات می‌ریزد. چرا ما با این دید عدم روی خوش زندگی را در خود نمی‌بینیم؟ و چسبیدیم به دیدن از طریق همانیدگی‌ها.

ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید
ز غورها همه پختید یا که کور و کرید؟

ما حرص آقایی و سروری در جهان را داریم، در من ذهنی که سبب شده ما به جای بندگی خدا، بنده من ذهنی باشیم، خود را از نعمت بندگی خدا محروم کردیم و کور و کر شدیم نسبت به فضای عدم و دید نظر. مولانا می‌پرسد که از این غوره من ذهنی تبدیل به انگور حضور نشدید؟ آیا کور و کر شدید نسبت به این شناخت و تبدیل شدن، که هدف از خلقت شما هم همین است که، تبدیل در شما صورت بگیرد و به وحدت با خرد زندگی برسید؟

در آشنا عجمی وار منگرید چنین
فرشته‌اید به معنی، اگر به تن بشرید

در روز الست پیمان بسته‌اید با زندگی که از جنس او هستید، خود را به عنوان زندگی شناسایی کردید و با این نظر و مرکز عدم قدم به این دنیا گذاشته‌اید همانیده شدید و روی هوشیاری خود را پوشانیدید، و فراموش کردید که از جنس ابدیت و بی نهایت خدا هستید. شما از جنس بی فرمی هستید مانند فرشتگان، و در عین حال به صورت جسم و بشر هستید، مثل غریبه‌ها به هوشیاری خود نگاه نکنید، با حضور ناظر ذات حقیقی خود را بشناسید.

هزار حاجب و جان دار منتظر دارید
برای خدمت تان، لیک در ره و سفرید

در راه بازگشت مجدد و زنده شدن به زندگی، تمام باشندگان منتظر و مراقب شما هستند، که در این سفر معنوی و این راه تبدیل از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور به شما کمک کنند و شما غافل هستید و در من‌ذهنی از فکری به فکری افل در سفر و تردد هستید.

همی پرد به سوی آسمان روان شما
اگر زیر لحافید و هیچ می نپرید

هر لحظه جان هوشیاری شما می خواهد به آسمان یکتایی بپرد و قائم شود روی خودش در حالیکه شما در خواب همانیدگی ها هستید و مشغول بازی من ذهنی و حرکت نمی کنید به عالم معنا و در اسارت من ذهنی به سر می برید. فضا را باز کنید و در عالم هوشیاری چه در خواب، و چه در بیداری، باید به سوی فضای یکتایی بپرید. هوشیاری ما علاقه دارد که روی خودش قائم شود و بپرد به سوی زندگی، ما در اصل علاقه‌ای به همانیدگی ها نداریم اما یک نیروی منقبض کننده ما را تحت نفوذ خود می گیرد.

همی چرد همه اجزای جان به روض صفات
از آن ریاض که رستید، چون از آن نچرید

تمام جان ما از باغ زندگی می چرد، یعنی از زندگی انرژی حیات می گیرد، که از آن پدید آمده. هوشیاری عدم بین و سکوت شنو در ما هست. من ذهنی نمی گذارد ما از باغ زندگی استفاده کنیم، ما دل در بی وفایان، یعنی همانیدگیها بستیم در حالیکه فقط باید فضا را باز کنیم و به او زنده شویم. همه از خداییم به سوی خدا برویم.

درخت مایه از آن یافت، سبز و تر زان شد
زبون مایه چرا بید؟ چون که شیر نرید

حتی درخت هم سرسبزی و تازگیش را از زندگی می‌گیرد و موازی است با زندگی، در سکوت و تسلیم. حال تو که امتداد خدا هستی و از جنس بی‌فرمی، چرا زبون و خوار من ذهنی شدی و پیمان الست را فراموش کردی؟ تو شیر خدا هستی و در معنی با او یکی هستی، پس از این دویی من ذهنی خودت را رها کن و به او زنده شو، هوشیارانه و در نهایت تسلیم و فضاگشایی.

هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود
کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید؟

حال که تسلیم شدید و سجده کردید به زندگی و این به من ذهنی تان آسیب می‌رساند، از جنس تیغ برنده شدید با فضاگشایی، سپر من ذهنی نشدید که مقاومت می‌کند در مقابل اتفاقاتی که زندگی پدید می‌آورد، و این خاصیت برندگی که در ذات شما هست را آیا انتخاب می‌کنید یا سپر من ذهنی می‌شوید؟

هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود
به هر دمی ز شما خفیه تر، چه بی هنرید

مولانا می گوید، بدون هیچ چشم داشتی و به رایگان این خرد و دانش زندگی را در اختیار شما گذاشتم و شما چه بی هنر هستید که مقصود و جان کلام مرا دریافت نکردید، چقدر شما بی هنر هستید. هنر در اینجا به معنی فضاگشایی و فقر من ذهنی است، مقصود فضاگشایی و زنده شدن به زندگی است، و در من ذهنی این جان کلام از ما پنهان می شود.

هنر چو بی هنری آمد اندر این درگاه
هنروران، ز چه شادیت؟ چون نه زین نفرید

در درگاه خدا، هنر واقعی بی هنری است، نمی دانم است، فضاگشایی است. بزرگی این است که بگویی من بزرگ نیستم. ای کسانی که من ذهنی دارید از چه شاد هستید؟ به خاطر همانیدگی ها خود را هنرمند می دانید و شاد هستید، در درگاه خداوند باید به نمی دانم خود اعتراف کنید.

فقر من ذهنی هنر است. تو از جنس عدم و بی نهایت و ابدیت زندگی هستی چرا در من ذهنی احساس شادی می کنی؟

همه حیات در این است، کاذب‌حوا بقره
چو عاشقان حیاتید، چون پس بقرید؟

تمام زندگی تو و رسیدن به وحدت با زندگی در این است که گاو من ذهنی ات را قربانی کنی، تو در ذات عاشق زندگی هستی، عاشق این هستی که با خدا به وحدت بررسی و یکی شوی و پیمان الست را به اجرا در آوری، وفای به عهد کنی، حال چه شده که گرفتار گاو من ذهنی شدی؟

هزار شیر تو را بنده اند، چه بود گاو؟
هزار تاج زر آمد، چه در غم کمزید؟

گاو چیست که قربانی اش کنی؟ در حالیکه هزاران شیر بنده تو هستند. تو اشرف مخلوقات و تاج شاهی را بر سر داری.

کافی است که مرکزت را عدم کنی، همانیدگی ها را لا کنی و از جنس زندگی شوی. چرا در من ذهنی ارزش خود را کم می کنی؟ و در خدمت همانیدگی ها هستی؟ فضا را باز کن و عدم و حضور را در مرکزت بگذار و تاج شاهی را بر سرت بگذار. چرا تو علاقه به کمر داری یعنی دربانی من ذهنی، در خدمت من ذهنی بودن، هزار جنسیت خدا در حالت قائم به ذات منتظر تو هستند، تو دنبال گاو من ذهنی هستی؟

چو شب خطیب تو ماه است بر چنین منبر
اگر نه فهم تباه است از چه در سمیرید؟

خطیب نیروی زنده زندگی است که در شماست. شما خود در گوش خود می گوید که این من ذهنی نیستید. اندیشیدن و فهمیدن خدا با من ذهنی تباه است چون شما را در افسانه (سمر) من ذهنی می برد. هرگاه که فکر های من ذهنی را با نیروی عدم لا کردید و هوشیارانه به من ذهنی دستور می دهید در واقع این دستور را آن سخنران که زندگی است از طریق شما می دهد. سمر تمام افکاری است که در شب ذهن ما با همانیدگی می کنیم و آن را واقعیت می پنداریم، این گونه خدا را فهمیدن افسانه من ذهنی است و باطل است.

کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه؟
به مقنعه بمنازید چون کلاه ورید

بلاغت و شیوایی ماه و زندگی کجا و توهم و خیال و افکار پریشان من ذهنی کجا؟ ای انسان تو تاج دار هستی، تاج شاهی زندگی را بر سر داری، تو از جنس تیغ و شمشیر هستی که همانیدگی ها را با نیروی زندگی از میان بر می داری. فضا را باز کن تا خداوند از منبر این فضای گشوده شده سخنرانی کند، یعنی از طریق تو سخن بگوید و به کائنات ارتعاش عشق کند. سخنانی که از بلاغت زندگی در جان تو و بر زبان تو جاری می شود کجا و مال من ذهنی کجا؟ آیا می خواهی چون رستم و پهلوان باشی یا مثل پیر زن فرتوت من ذهنی؟ روی ذات خود بایست و تاج شاهی را بر سر بگذار و از چاکری من ذهنی خودت را رها کن.

بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد
خاموش باش که تا ز آب هم شکم ندرد

حال که کوزه آب و کلام مولانا را پیدا کردی و هر لحظه از بلاغت این کلام می‌نوشی، مواظب باش که با این سخنان گهربار همانیده نشوی. حال که با فضاگشایی و بهره‌مندی از این آب زندگی، درک و فهم درستی از بودن در این تن خاکی و در عین حال فرشتگی‌ات یافتی، خاموش باش و خودت را به دست خرد زندگی بسپار، مبادا که به ذهن بروی. مولانا می‌گوید مبادا از این آب به قدری بنوشی که شکم بدری، یعنی آن را تبدیل به همانیدگی کنی. پس وقتی ناظر شدی بر ذهنت و مرکزت را عدم کردی، سکوت کن و در این فضای باز شده ساکن شو تا زندگی از طریق تو به جهان ارتعاش کند، در خدمت زندگی باش.

ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات
خلق را (فرزانه) زین بی ثباتی ده نجات
شاد باشید



خانم دیبا از کرج



به نام خدا خلاصه داستان از دفتر دوم مثنوی: ابلهی با عیسی همراه شد و با اصرار تمام از او خواست که اسم خدای بزرگ را به او یاد بدهد تا او استخوانهای مرده را زنده کند.

گشت با عیسی یکی ابله رفیق
استخوانها دید در حفره عمیق

– مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱

یک آدم ابلهی با عیسی همراه و هم صحبت می شود و می گوید: بیا این استخوانها را زنده کن. مولانا در این قصه به ما یادآوری می کند که درون هر انسانی یک ابلهی که نماد من ذهنی است و یک مسیح که نماد خدائیت است وجود دارد. و ما دایما صدای ابله من ذهنی را می شنویم که اصرار دارد استخوانهای مرده را که همانیدگیهای ماست زنده کند. حفره عمیق فضای یکتایی این لحظه ست، ولی من ذهنی میل دارد به گذشته برود و دردها را تازه کند. مثلاً کسی ده سال پیش از ما دزدی کرده است، یا پول ما را خورده اند، یا در کودکی به ما ظلمی شده، و یا پشت سر ما حرفهای نامربوطی می زنند. استخوانهای مرده در این حفره عمیق از قبیل آسیبهایی مثل طلاق، تصادف، مرگ عزیزی، و یا هر اتفاقی که برای ما افتاده است، همه اینها برای بیداری ما از خواب ذهن بوده است.

نه اینکه به حرف ابله درونمان گوش دهیم و این استخوانها را هر لحظه تازه کنیم و جان دهیم. مسیح که نماد هوشیاری ماست با فضاگشایی دردهای ما را شفا می‌بخشد و حضور ما را تازه می‌کند. ولی ابله من‌ذهنی میل شدیدی به نگهداری استخوانها و درد همانیدگیها دارد و انعکاس حرف و عملش هم که در جهان بیرون بوجود می‌آید همان بازتاب بدبختی و گرفتاری‌هایش است.

گفت: ای همراه، آن نام سنی
که بدان تو مرده را زنده کنی

مر مرا آموز تا احسان کنم
استخوانها را بدان با جان کنم

– مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲ و ۱۴۳
ابله و من‌ذهنی که همیشه همراه ماست از هوشیاری ما می‌خواهد که نام اعظم را به او یاد بدهد، چنان که بسیاری از مردم با به کار بردن اسمهای خداوند منتظر معجزاتی در زندگیشان هستند.

منظور این است که من ذهنی حضور، عدم و خدائیت را می‌خواهد به یک فرم و یک اسم در بیاورد و بگوید: خدا این است. ما به عنوان مسیح نباید به حرف ابله‌مان گوش بدهیم و انرژی زنده زندگی را به تصورات باطل ذهنی نکشیم. ما تا وقتی در ذهن هستیم خودمان را جسم می‌بینیم می‌خواهیم فضاگشایی، عدم، انبساط، صبر، شکر، پرهیز را به صورت ذهنی بیاموزیم تا خود را یک انسان معنوی نشان دهیم و بگوییم: اینها احسان و نیکی من است و می‌خواهم با اسم خدا، استخوانهای مرده را زنده کنم و در واقع ما با من ذهنی می‌خواهیم در حکم کن فکان دخالت کنیم.

گفت خامش کن که آن کار تو نیست
لایق آنفاس و گفتار تو نیست

– مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۴

با شناسایی متوجه می‌شویم که همانیدگیها روی نور عدم را در ما پوشانده‌اند، پس فضا را باز می‌کنیم و به حرف ابله من ذهنی گوش نمی‌دهیم و می‌دانیم طبق قانون مزرعه و صبر سالها طول می‌کشد که ما نور مسیح را از همانیدگیها بیرون بکشیم. مسیح به ابله می‌گوید: ساکت باش، قدرت شفا بخشی در نیروی زندگیست و از عدم می‌آید و گفتار تو با من ذهنی، شایسته این شفا بخشی و نیروی تازه کردن انسانها نیست.

كَانَ نَفْسٍ خَوَاهِدُ ز بَارَانَ پَاكَ تَر
وَ ز فَرَشْتَه دَر رُوشِ دَرَاكَ تَر

–مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۵

برای اینکه عشق و زندگی را در دیگران به ارتعاش در بیاوریم باید اول خودمان از جنس عشق و لطافت و پاکتر از باران شویم و در روش تبدیل هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور، قدرت درک و فضاگشایی و انبساط در ما باید عمیق شده باشد.

عمرها بایست تا دم پاک شد
تا امین مخزن افلاک شد

–مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۶

سالیان سال طول می کشد تا دم انسان پاک شود و وسوسه های من ذهنی او پاشیده شود تا مرکزش عدم شده و خداوند او را امین بداند و اسرارش را برای او آشکار کند. من ذهنی دم ناپاکی دارد و همیشه در حال مسئله سازی و درد سازی است و از شناسایی اسرار و حقیقت محروم است.

خود گرفتی این عصا در دست راست
دست را دستان موسی از کجاست؟

- مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۷

ای من ذهنی ابله تو فرض کن که عصای موسی را به دست راستت گرفتی؟ آیا واقعا انتظار معجزه داری؟
موسی نماد حضور و قدرت معنوی انسان است. موسی وقتی دستش را به روی قلبش می گذاشت نوری از آن
می تابید. قلب همان مرکز فضاگشای انسان است که از همانیدگیها خالیست و نور عدم را می تاباند و این عصا
وقتی فضا را می گشاییم ازدهایی می شود و همه همانیدگیها را می بلعد.

گفت: اگر من نیستم اسرار خوان
هم تو بر خوان نام را بر استخوان

- مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۸

ابله من ذهنی ما همچنان اصرار دارد که استخوانها را زنده کند یعنی به همانیدگیها جان ببخشد و دردها را تازه کند و می گوید: حالا که من نمی توانم اسرار یا وردی بخوانم تا استخوانها زنده شوند، تو بیا نام خداوند را بر استخوانهای مرده بخوان تا زنده شوند.

گفت عیسی: یا رب این اسرار چیست؟
میل این ابله در این بیگار چیست؟

– مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۹

و عیسی که حضور ماست می گوید: خدایا آخر این چه سری است که انسان می تواند به تو زنده شود ولی میل شدیدی دارد که از جنس همانیدگیها شده و استخوانها را زنده کند، چرا انسان ذات خود را نمی شناسد؟ و دایما با من ذهنی بیگاری می کند و بادام پوک می کارد؟ آخر این چه سری است که من ذهنی میل به ایجاد درد دارد؟

چون غم خود نیست این بیمار را؟
چون غم جان نیست این مردار را؟
– مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰

چرا انسان این ابله را که میل به ایجاد درد و غم دارد را نمی‌شناسد؟ چرا این استخوانها و دردهای همانیدگیها را که به مرداری کثیف تبدیل شده است میل دارد که زنده کند و میل دارد دردهایش را جان تازه ببخشد؟

مردۀ خود را رها کرده ست او
مردۀ بیگانه را جوید رفو؟

– مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

این ابله مردۀ خودش را نمی‌بیند و بوی کثیف مردار را حس نمی‌کند. او یک مردۀ متحرک است که تمام حواسش به دیگران است و می‌خواهد مردگی آنها را رفو کند. خودش عشق را نمی‌شناسد و می‌خواهد به دیگران عاشق بودن را یاد بدهد. او مسیح خود را نمی‌شناسد تا با فضاگشایی انسانها را به خدا زنده کند.

گفت حق: ادبارگر ادبارجوست
خار رویده جزای کشت اوست

– مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۲

خداوند گفت: از هر جنسی هستی همان جنس را به سوی خود جذب می‌کنی. ابله من ذهنی ادبارگر است یعنی از جنس بدبختی است، دردها و رنجشها را می‌بیند، کمیابی اندیش است، همیشه فکر می‌کند همه چیز تمام می‌شود و به او نمی‌رسد و بخاطر همین با خشم، حسادت و حرص عمل می‌کند تا بیشتر به دست بیاورد. حاصل این کشت و تخم حسادت، خشم، حرص جز خارهای بدبختی نیست.

آنکه تخم خار کارد در جهان
هان و هان او را مجو در گلستان

– مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۳

مولانا می‌گوید: انسانی که تخم درد، کینه، بخل و کمیابی را می‌کارد او را نمی‌توانید در گلستان عدم و بهشت زیبایی‌ها بیابید. این ابله در انبوه خارهای روئیده از اعمال خودش گرفتار است.

گر گلی گیرد، به کف خاری شود
ور سوی یاری رود، ماری شود

–مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۴

ابله من ذهنی و مرکزش پر از همانیدگی، سیاهی و گمراهی است. اگر گل کمالات و الطاف الهی را هم به او بدهند، او این علم و فضل الهی را در جهت نمایش دادن خود و به رخ این و آن کشیدن صرف می کند و آنها را به خار درد و مقایسه و حرص تبدیل می کند و چون چشم عدم بین ندارد، یاری که بوی معرفت می دهد با حسادت من ذهنی به مار تبدیل می کند، زیرا خاصیت من ذهنی دشمن بینی است.

کیمیای زهر و مارست آن شقی
بر خلاف کیمیای متقی

–مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵

شقی به معنی بدبخت است و همان ابلهی که جز استخوانها چیزی نمی بیند. کیمیای او که می توانست گوهر الهی حضورش باشد در زندان همانیدگی هایش است و فضای این زندان را با مقاومت و نارضایتی لحظه به لحظه تنگ تر می کند. برخلاف انسانی که متقی است، یعنی پرهیزکار است و با داشته هایش همانیده نمی شود و فضا را باز می کند تا در بودن و حضور با نور عدم یکی شود. کیمیای من ذهنی زهر و مار است، ولی کیمیای انسان پرهیزکار نور عدم است.


با سپاس از برنامه گنج حضور و همیاران گنج حضور

دیبا از کرج



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com